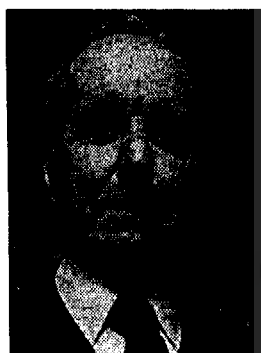


سه داستان از ژولین گرین



ژولین گرین *Julien Green* نویسنده نامدار فرانسوی، خالق رمانها و نمایشنامه‌های بسیار و چندین جلد خاطرات (یادداشتهای روزانه) و زندگینامه است.

رمان معروف «مویرا *Moira*» (۱۹۵۰) از این نویسنده را مترجم فاضل آقای عبدالله توکل به زبان فارسی ترجمه کرده که به عنوان دومین کتاب از «مجموعه ادبیات امروز» در سال ۱۳۴۴ توسط انتشارات نیل منتشر شده است. با این‌همه گرین مثل بسیاری از نویسندگان در ایران ناشناس مانده است.

از نمایشنامه‌های معروف گرین «جنوب *Sud*» (۱۹۵۳) و از آخرین رمانهایش «سرزمینهای دوردست *Les Pays lointains*» (۱۹۹۰) را می‌توان نام برد.

سه داستانی که می‌خوانید از کتاب «*Histoires de Vertige*» (۱۹۹۲) انتخاب شده است.

چند دقیقه‌ای جلو در انتظار می‌کشیدم و کسی نمی‌آمد در را باز کند. خانه با دیوارهای آجری چرکین شده از دودهای بندر و پنجره‌های قاب گرفته از کتان سفید فرقی با خانه‌های مجاور نداشت، آلا ستونهایی که از جلو خان سرپوشیده محافظت می‌کردند و به رنگ سیاه رنگ‌آمیزی شده بودند، هر چند که خاکستری یا زرد به نظر می‌آمدند.

فرصت کافی داشتم تا اعلانی را که با خط درشت تأکید می‌کرد که دو اتاق مبله برای اجاره موجود است بارها به دقت از نظر بگذرانم، البته با هیچ تعجبی. در لندن صدها اعلان تقریباً همین موضوع را به اطلاع مردم می‌رساندند، اما من به جای این که دورتر بروم با چه پشتکار عجیبی جلو این خانه ایستاده بودم؟

آخرین پرتوهای آفتاب سپتامبر شانه‌ها و سرم را لمس می‌کرد، و با این همه احساس سرما می‌کردم. دستها در جیب کت، به سمت تایمز که بخاری به زحمت قابل رؤیت از آن برمی‌خاست، چرخیدم؛ بخاری مملو از بوی زغال که غم غربت سفرهای دراز را در قلبی که گاهی در معرض خطر قرار گرفته بود، بازمی‌گرداند. در سمت دیگر رود، دو دودکش بزرگی کارخانه دود خاکستری رنگ‌شان را در آسمان رنگ پریده می‌آمیختند. و در ساحل گل آلود، درناهای عظیم الجثه بر توده‌ای از سنگها دیده‌بانی می‌کردند؛ انگار برای تن در دادن به یک ضیافت تاریکی را انتظار می‌کشیدند. خیلی دورتر، در سمت چپ، در نخستین مه شبانگاهی برج غول‌پیکر پارلمان ظاهر می‌شد و بناهایی که با نیشترهای وزکرده در توده درهمی از مه غوطه‌ور بودند.

این منظره مرا به طرز ویژه‌ای تحت تأثیر قرار داد. در سختی محثوم اشیا افسون عجیبی وجود دارد که بی آن که بتوانم توصیف کنم در برابر آن به سختی مقاومت می‌کنم.

لکه‌های بزرگ شهر را در افق پریده‌رنگ حریصانه نگاه می‌کردم. از این که همه چیز بدین‌گونه بود، بی‌شادی، بی‌رنگ، اما گسترده و بزرگ همراه با سختگیری و نخوت لذت می‌بردم.

پشت سرم در به آرامی باز شد و صدایی شنیدم. نخست کسی را ندیدم. بعد چشمم به دخترکی افتاد با گیسوان خرمایی بافته که دگمه مسی گنده‌ای را با دو دستش گرفته بود انگار که می‌ترسید آن را از او بریابند. پیش‌بند سفید چین‌داری پوشیده بود و چشمان آبی اش در سیمای گلی‌رنگ به من لبخند می‌زدند. وقتی که گفتم می‌خواهم اتاقهایی را که در اعلان از آنها سخن به میان آمده است ببینم، با صدایی که غیبت بسیاری از دندانها آن را نامفهوم می‌کرد، به من پاسخ داد؛ هرچند که نیروی زیادی به کار برد تا منظور خود را بیان کند، اما به هر حال فهمیدم که نگهبان برای گشت‌وگذار از خانه خارج شده و احتمالاً به خانه برمی‌گردد.

– با همه این حرفها، می توانم وارد خانه بشوم؟
چیزی نمی دانست، او را در جریان نگذاشته بودند...
این پاسخ حیرت آور نزدیک بود سبب شود به جای این که بخندم، شکیبایی خود را از دست بدهم.

– نگهبان کجا رفته؟

– رفته چای بخوره.

– نگهبان، بابای تست؟

– Oh no, Sir. بابای من در شهر کار می کند، در اداره طرق و... طرق...

یادآوری کردم:

– طرق و شوارع.

لب زیربنتش را با دو دندانی که از هم فاصله گرفته بودند گاز گرفت و زمزمه کرد:
yeth –

جست و خیزکنان دو پله از پلکان جلو خانه پایین آمد و به نرده نزدیک شد؛ اما در چند قدمیم ایستاد، و در حالی که سرش را می جنباند، بی وقفه نگاهم می کرد.

تمامی خانه ها دارای باغچه ای بودند که جلو خان سرپوشیده ای آنها را از کوچه جدا می کرد. در طول خیابانکي مشجر گلهای پهن یک دستی، شبیه گل های داوودی، انگار که هم اکنون آنها را کاشته بودند، در برکه های کوچک و خشکیده غوطه ور بودند. بی اختیار دستم را، بی آن که متوجه باشم، روی نرده گذاشتم و پرسیدم، آیا نگهبان برای نوشیدن چای راه دوری رفته.

مثل نخستین بار از لای دندانهای افتاده اش پاسخ داد:

– Feub.

– Pub، دور است؟

به نرده نزدیک شد و دستش را به سمت ته کوچه دراز کرد؛ و من برگشتم تا به سمتی که خانه هایش شبیه خانه های اطراف ما بود، نگاه کنم. نرده را ترک نکرده بودم. در این لحظه بی اختیار فریادی کشیدم، برای این که دخترک دستم را گاز گرفته بود. کمی خون از دستم جاری شد.

در حالی که زخم مختصر را به لبهایم نزدیک می کردم، گفتم:

– مردم آزاری؟

– yeth.

همان طور که بی خیال واژه yeth، yeth، yeth را، در حالتی شبیه به وقوق کوتاه، به زبان

می آورد، جست و خیزکنان به سمت خانه رفت.

می بایستی بروم، اما این کار اکنون به فرار شباهت داشت. در ته کوچه مرد بلندبالای لاغر و سیاهپوشی به طرفم می آمد. وقتی که گفتم برای دیدن اتاقها آمده ام، از تعقیب پیچ و خم لکه ها بر جلیقه اش توانستم خودداری کنم. کوچولو درون خانه ناپدید شده بود.

در راهرو ورودی رنگ آمیزی شده پوست پیازی، پیش بند چین دار، انگار که برای دعوت به مبارزه، به زمین انداخته شده بود. نگهبان در حالی که غرولند می کرد آن را از زمین برداشت. ناگهان دخترک در انتهای دالان ظاهر شد و به من لبخند زد. بعد از ظهر آن روز به نظرم روشن و نورانی آمد. اتاقها از آن اتاقهایی بود که مشابه آنها در همه جا پیدا می شود، با این همه من آنها را اجاره کردم.

خواب = دوست

در یک صبح زمستانی، کمی پیش از هنگامی که خورشید بر خانه می تابید و مربع بزرگ نورش را روی تخته بندی کرم خورده اتاق می انداخت، سرژ صدای آقای مارت را شنید که او را به دفتر کارش احضار می کرد. آقای مارت هر جا که بود آن قدر صدا می زد تا این که به او جواب بدهند. به نظر می رسید که این فکر هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که در را باز کند، از چند پله بالا برود و به جستجوی شخصی برخیزد که می خواست به او فرمان بدهد؛ زیرا صدای قوی زنگ روی میزش این امکان را برای او فراهم می کرد که سکوت خانه را تا اعماق زیر زمین مختل کند. آقای مارت بر کارکنان خانه فرمانروایی می کرد.

سرژ لحظه ای مردد ماند، سرانجام رواندازهایش را کنار زد و با یک جست بلند شد. به یک چشم به هم زدن جورابهای پشمی سفیدش را پوشید و پیراهنش را که وسط اتاق انداخته بود، برداشت. آن گاه با نگاه لباسهایش را، که از قضا روی مبل گذاشته بود، جستجو کرد. همچنان گیج خواب، لرزان و مردد، خود را سرپا نگه می داشت و دیگر نمی دانست چه کار می خواهد بکند. در سپیده دم اندوهگین که به گونه ای ضعیف اتاق کوچک را روشن می کرد، تن جوان و باطراوتش، که از آفتاب تابستانهای قبل برنزه شده بود، به اشیایی که او را احاطه می کردند زیبایی و صفا ناپذیری می بخشید؛ انگار که از این تن شن رنگ روشنی اسرارآمیزی متصاعد می شد.

پس از چند ثانیه، سرژ که دیگر در انتهای کوچه بن بست جز زمزمه شهر را نمی شنید، نیمه برهنه، با همان جست که تختخواب را ترک کرده بود، دوباره آن را تصاحب کرد. به زحمت متوجه گرمای مطبوعی شد که رختخواب را دربر می گرفت؛ همچنان که سر ژولیده اش گودی ولرمی را که در نازبالش ایجاد کرده بود، بازمی یافت، سرگیجه خفیفی او را غافلگیر کرد و دوباره به خواب رفت.

خواب دید که آقای مارت با تازیانه سگش در زیر بغل از پلکان بالا می رفت.

لبهای کلفت و برجسته مرد بی‌عرضه‌ای که به دلخواه خود رفتار می‌کرد، دارای حالت معصومانه‌ای بود که مانع از آن می‌شد تا خشن به نظر آیند. در نور متغیر، قسمت بالای چهره مرد جوان، به استثنای چشمهایی که مردمکهای بی‌حرکت و موشکاف آن دیده می‌شدند، در سایه قرار داشت. بلندبالا بود و به هنگام حرف زدن اندکی خم می‌شد.

با صدایی حاکی از نارضایتی پرسید:

— هرگز نمی‌خواهی اطاعت کردن از من را بیاموزی؟

انگار که از سؤال کردن خوشش می‌آمد و وقتی با طرح سئوالهایی از این دست شخص را در جایش می‌خکوب می‌کرد، لذت می‌برد. آن دیگری که سرش را پایین می‌انداخت و سلانه‌سلانه مثل حالت بلاهت‌آمیز بچه‌هایی که نزدیک است صدای هق‌هق‌شان بلند شود، به راه می‌افتاد؛ دخترک دوازده‌ساله‌ای بود با پوست بسیار سفید و گردن باریک. گهگاه، چشمان سیاه و مضطرب خود را مخفیانه بالا می‌گرفت. انگار که نگاه مرد جوان او را در تنگنا قرار می‌داد. این لال‌بازی لحظاتی چند ادامه یافت.

سرانجام مرد گفت:

— بسیار خوب. هم‌اکنون تو را راهنمایی می‌کنم، اما این نشانه‌ی علاقه زیاد من است. و بعد دیگر این کار را نمی‌کنم.

در حالی که ناگهان تغییر عقیده می‌داد، اضافه کرد:

— همین حالا یک وسیله‌ی روشنایی به تو می‌دهم و بعد تو تنها می‌روی، دخترم. شمع‌دان را به طرفش دراز کرد و دخترک، بی‌آنکه تردیدی به دل راه دهد، شمع‌دان را گرفت.

— به انتهای دالان می‌روی و بعد به دست راست می‌پیچی. دست راست را نشانم بده. دخترک با حالتی مغموم، شمع‌دان را که در دست راستش بود یکی دو بار بالا برد.

مرد گفت:

— بسیار خوب. من همین‌جا منتظرت هستم. آه، کلید! بیا. دو کلید گنده با نخ بسته‌شده را در جیب پیش‌بند دخترک گذاشت، بعد قد راست کرد و توضیح داد:

— این یکی نباشد، آن یکی است. به هر حال چاره‌ای نداری جز این‌که هر دو را امتحان کنی. اکنون، برو. من همین‌جا منتظرت هستم. می‌ترسم، من؟ تو دست کم نوری در اختیار داری اما من در تاریکی می‌مانم. گم‌شو دیگر!

در حالی که این کلمات را به زبان می‌آورد، به آرامی با دست او را به جلو فشار داد.

دخترک همان طور که آهسته آهسته قدم برمی داشت و زیر سنگینی سبید آهنی پر از بطریهای خالی به سمت چپ متمایل شده بود، دور شد. مرد جوان او را که به آرامی به سمت انتهای کم عرض دالان رو می آورد، نور بالای سرش بود، رفتاری مردد داشت که او را وادار می کرد از سمتی به سمت دیگر برود و سبید و شمعدان با دیوارها برخورد کند، نگاه کرد.

پس از لحظه ای دخترک ایستاد و مرد جوان حدس زد که او به جایی رسیده بود که دالان دو شاخه می شد.

با صدای بلند گفت:

— به طرفِ دستِ راست!

روشنایی اکنون تنها نقطه کوچکی قرمز رنگی بود، بی حرکت در تاریکی. سکوت کوتاهی برقرار شد، آن گاه نقطه قرمز کمی جا به جا و بعد محو شد. صدای پا که ضعیفتر می شد، ناگهان قطع شد.

مرد جوان پرسید:

— چه شد؟ چرا ایستادی؟ چیزی نیست که اشتباه بکنی، آخرین درِ ته دالان است.

صدایش با قدرتی که او را به تعجب واداشت زیر طاق طنین انداخت؛ و به زودی انعکاس آن در سکوت محو شد و، همان طور که گوش می داد، سرو صدای دوردست کوچکی را که تا پس دیوارهای اتاق می رسید، شنید.

— خوب! چه کار می کنی؟ برای چه جلو نمی روی؟

هق هقی به او پاسخ داد. دخترک با آمیزه ای از جرأت و نومییدی فریاد کشید:

— می ترسم!

مرد جوان با حالتی عبوس تکرار کرد:

— ترس! ترس از چی؟ صدای اتومبیلها را نمی شنوی. ما درست نزدیک کوچکی هستیم.

— پس از تردید کوتاهی، دوباره شروع به صحبت کرد:

— از موش می ترسم.

— در این جا که موش نیست.

دخترک قبل از این که پاسخ بدهد لحظه ای منتظر ماند و بعد گفت:

— آنها در این جا تمامی قسمتِ پایین در را جویده اند.

و انگار که این حرفها او را در اوچ وحشت قرار می داد، سبید را رها کرد و دوان دوان به سمت مرد جوان بازگشت. مرد نور را دید که مثل ستاره ای در شب، که تعادلش را از دست داده باشد، می رقصید. و یکباره خاموش شد.

گفت:

— آفرین. حالا قضیه آسان می شود. دیگر کاری نداریم جز این که برای یافتن کبریت به

آشپزخانه برویم. اما چون تو با سید و شمعدان خیلی خودت را به زحمت انداخته‌ای، این منم که بالا می‌روم و تو در این‌جا منتظرم می‌مانی.

دخترک فریاد کشید:

— کجایی؟ نمی‌خواهم تنها بمانم. اگر مرا تنها بگذاری به مادرم می‌گویم.

مرد جوان به آرامی پاسخ داد:

— به مادرت بگو. من همین حالا هردوی شما را از درِ خانه می‌اندازم بیرون. اگر بتوانی تو سرپه‌هایی را که از مادرت می‌خوری، بشماری که خوب، وگرنه به دنبال من می‌آیی، و آن وقت من یک فرانک به تو خواهم داد.

دخترک در حالی که دیوارها را لمس می‌کرد به طرف او آمد.

پرسید:

— آقای آندره، برای چه تا این حد مرا اذیت می‌کنی؟ مگر درخواست جز این است که به

جستجوی شراب بروم، خوب، پس باید جای سردابه را نشانم بدهی.

بار دیگر همان‌طور که مرد جوان پاسخ نمی‌داد، با صدایی لرزان پرسید:

— شما آنجا هستید؟ آقای آندره؟

سرانجام بی‌آن‌که از جایش حرکت کند، گفت:

— من اینجا هستم. باز هم می‌خواهی چیزی بگویی؟

با کمرویی گفت:

— اگر شما بخواهید من برای یافتن کبریت به آشپزخانه می‌روم، با لمس کردن دیوار بخوبی

پلکان را پیدا می‌کنم.

مرد جوان ناگهان گفت:

— و سردابه، آیا آن را هم با لمس کردن دیوار پیدا می‌کنی، ها؟ ها، بی‌شعور؟

شنید که دخترک زیر فشار ترس به زحمت نفس می‌کشید. ناگهان دخترک چند قدمی جلو

گذاشت و در حالی که تماس مختصری با دیواره پیدا کرد درست از کنار او گذشت. مرد دستش را

روی گردن دخترک فرود آورد و فریاد کشید:

— افعی کو چولو، می‌خواهی خودت را نجات بدهی، این‌طور نیست؟ استادت را اغفال

کنی! همین حالا به تو یاد می‌دهم که چگونه باید از من اطاعت کنی، بله من!

بچه فریادی کشید و شمعدان را رها کرد که شمعدان قیل خورد و پیش پای مرد جوان افتاد.

مرد جوان به عقب جست و به چابکی از پله‌ها بالا رفت. دخترک تنها در تاریکی ماند.